

قایق گشوده

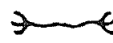
ادوارد گلیسان

ترجمه: بابک سلیمی زاده

ترجمه‌ای برای ماری

برای آفریقایی‌هایی که تجربه‌ی تبعید به آمریکا را از سر گذرانده‌اند*، مواجهه با امر ناشناخته بدون آمادگی و نه هیچ مقابله‌ای، بی‌شک امری خوفناک بوده است.

نخستین سایه‌ی تاریک جدا می‌افتد با کنده‌شدن از زندگی روزمره، سرزمین آشنا، دور از خدایان نگهبان و اجتماع حفاظت‌کننده. اما این هنوز چیزی نیست. تبعید را می‌شود تاب آورد حتی اگر همچون صاعقه‌ای از آسمان غمناک فرود آید. دومین شب تیره همچون شکنجه فرامی‌رسد، همچون تباهی فرد، از درون بسیار دوزخ‌های باورناپذیر. دو‌یست انسان را تصور کنید که چپانده شده‌اند در فضایی که به زحمت می‌توان سی تا از آنها را جا داد. تهوع را در نظر آورید. بدن‌های عریان را، ازدحام شپش‌ها، مرده‌های افتاده و آن‌ها که قوز کرده دارند می‌میرند. تصور کنید اگر می‌توانید، سرخی چرخان بالا رفتن از عرشه را؛ پلکانی که از آن صعود کردند؛ خورشید سیاه را در افق. سرگیجه، این آسمان گیج‌ومنگ که در

* بازار برده از ورودی تنگ و شلوغ کشتی برده‌ها آمد، خطی بر جا گذاشت مثل ردّ کاروان‌های خزنده‌ی صحرا. میشود اینطور نقاشی‌اش کرد: 

کشورهای آفریقایی به شرق؛ سرزمین‌های آمریکایی به غرب. موجودی که شبیه تصویر رشته الیاف است.

زبان‌های آفریقایی قلمروزدایی شدند، و بدین‌سان در فرایند اختلاط نژادی در غرب شرکت جستند. این شناخته‌شده‌ترین رویارویی است میان نیروهای کلمات نوشته شده و شهوت‌های دهانی. تنها چیز نوشته‌شده بر کشتی‌های بردگان عبارت بود از دفترچه حسایی که ارزش مبادله‌ی برده‌ها در آن فهرست شده بود. درون فضای این کشتی فریاد تبعیدیان خاموش بود، چنانکه در قلمرو کشت و زرع. این رویارویی همچنان تا امروز طنین می‌افکند.

امواج شناور است. در طول بیش از سه قرن، دویست سیصد میلیون انسان تبعید شده‌اند، از پا درآمده‌اند در پستی‌ای لایزال‌تر از مکاشفات یوحنا. اما این هنوز چیزی نیست.

بخش‌های هراسناک مگاگ سه بار با امر ناشناخته پیوند می‌خورد. نخست وقتی که خود را در دل قایق می‌یابی. چراکه در نگاه شاعرانه‌ی تو، قایق دلی ندارد. قایق فرو نمی‌برد، نمی‌بلعد. قایق را آسمان گشوده می‌راند. اما دل این قایق تو را محو می‌کند. هلات می‌دهد به ناجهانی که تو از درون آن فریاد برمی‌آوری. این قایق یک زهدان است. یک مگاگ زهدانی. بانگ اعتراض تو را می‌زاید؛ نیز تمام هم‌آوازی‌های آینده را می‌سازد. اگرچه تو تنهایی در این رنج، اما در امر ناشناخته مشترکی با دیگرانی که قرار است اینجا بشناسی. این قایق زهدان توست، یک ماتریکس، با این حال تو را پس می‌اندازد. این قایق: باردار مردگانی به تعداد زندگان محکوم به مرگ.

مگاگ بعدی اعماق دریا بود. هر وقت که ناوگان‌ها کشتی‌های بردگان را تعقیب می‌کردند، آسان بود که محموله‌ها را به دریا بریزند، وزن قایق را از گوی‌ها و زنجیرها کم کنند. این علامت‌های راهنمای زیر آب، مسیر میان گولد کوست و جزایر بادپناه را مشخص می‌کنند. درخشندگی سبز دریا را می‌پیمایند – چه در گذرگاه‌های ماخلویایی ترانس‌آتلانتیک چه در مسابقه‌های باشکوه کرجی‌رانی یا مسابقه‌های سنتی یول‌ها و گومیه‌ها – هنوز به ذهن می‌آید، روشن می‌شود مثل خزه‌های دریا، این پایین‌ترین ژرفناها، این اعماق، با نشان‌گذاری اجباری گوی‌ها و زنجیرهای زنگ‌خورده. بر حسب واقع، مگاگ یک حشو است: اقیانوس به تمامی، همه‌ی دریا دست آخر فرومی‌پاشد در لذت ماسه‌ها. یک شروع فراخ می‌سازد، اما شروعی که زمان‌اش علامت‌گذاری شده با این گوی‌ها و زنجیرهایی که سبز شده‌اند.

اما برای آنکه این سواحل شکل بگیرند، حتی قبل از آنکه بشود به آنها فکر کرد، قبل از آنکه رویت پذیر شوند، چه رنج‌ها که از امر ناشناخته آمده‌اند! در واقع، خوفناک‌ترین چهره‌ی مگاگ بسیار جلوتر از سینه‌ی کشتی بردگان قرار گرفته است، یک زمزمه‌ی کمرنگ؛ نمی‌دانی آیا یک ابر طوفانی‌ست، باران است یا نم‌بار، یا دودی است از یک آتش آرام. کناره‌های رودخانه از دو سوی قایق ناپدید می‌شوند. چگونه رودخانه‌ای‌ست که میانه ندارد؟ چیزی آنجا نیست جز مستقیم به جلو رفتن؟ آیا این قایق تا ابدیت می‌راند به سوی کناره‌های یک ناجهان که هیچ بازمانده‌ای به آن راه نمی‌یابد؟

به موازات این توده‌ی آب، سومین دگردیسیِ مگاک تصویر واژگونه‌ای را طرح می‌افکند از هر آنچه پشت سر گذاشته شده، که بازیافته نمی‌شود مگر به گذر نسل‌ها - و هرچه نخ‌نماتر- در دشت‌های بی‌درخت و غمناک خاطره یا تخیل.

در زهدِ نهفته در اینگونه پیمودنِ خاک-دریایی که، نامعلوم بر تو، سیاره‌ی زمین است، حسِ یک زبان محو می‌شود، کلام خدایان ناپدید می‌شود؛ و تصویر ثابتِ حتی روزمره‌ترین چیزها حتی آشنا‌ترین حیوانات محو می‌شود. طعم ناپایدارِ آنچه خورده‌ای. عطر بی‌قرارِ خاک سرخ و دشت.

"سلام بر تو ای اقیانوس پیر!" ای که هنوز بر کاکلات نگاه داشته‌ای قایقِ خاموشِ تولدهای ما را. پرتگاه‌های تو ناخودآگاهِ ماست، شیارخورده از خاطرات بی‌دوام/زودگذر/فراری. سپس تو طرح می‌افکنی این سواحل تازه را، آنجا که قلاب می‌اندازیم بر زخم‌های قیراندودمان، دهان‌های خونین و فریادهای فروخفته‌مان.

تجربه‌ی مگاک در درون و بیرونِ مگاک نهفته است. زجر روانِ کسانی که از آن خلاصی نیافتند: آنها که راست از دلِ کشتیِ بردگان به ژرفنای بنفش اقیانوس راه جستند. اما آزمون سخت آنها هرگز از میان نرفت. درونِ این امرِ پیوسته/ناپیوسته بازآمد و شدت گرفت: هراسِ سرزمین جدید، بازگشتِ همواره‌ی سرزمین پیشین، و در نهایت، پیوستن به سرزمینِ تحمیلی. رنج و بازخرید. حافظه‌ی ناخودآگاهِ مگاک می‌تواند همچون رسوبی از این دگردیسی‌ها عمل کند. جمعیت‌هایی که آنجا شکل گرفتند، علیرغم آنکه آن پرتگاه را از یاد برده‌اند، و اگرچه نمی‌توانند حالِ آنها که در آنجا از پا افتادند را تصور کنند، با اینحال این بادبان را بافتند (یک پرده). آن را به کار بستند تا به سرزمین پیشین بازگردند، بلکه برخاستند بر این خاکِ ناخواسته و گنگ. نخستین همگنان را دیدند که آنها نیز در ویرانیِ ابدی آواره گشته‌اند؛ یا شاید صرفاً نفخه‌ای از راه خُرد و خرابِ این مردمان دریافتند. سرزمینِ فراسو به سرزمینِ در-خود تبدیل می‌شود. و این خیالِ سفر، که حالا سرانجام وسعت یافته، آبیاری می‌شود با وزشِ سپید مگاک. به این ترتیب، ناشناخته‌ی مطلق، که طرح‌افکننده با مگاک است و تا ابد مگاکِ زهدانی را حمل می‌کند، سرانجام به دانش بدل می‌شود.

نه فقط یک دانشِ معین، حاوی آرزوها، رنج‌ها و خوشی‌های یک مردم بخصوص؛ نه فقط این. بلکه آن دانش از کل، فراخ‌تر از آنکه در مغاک باشد، دانش‌هایی‌بخش نسبت درون کل.

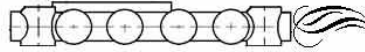
همانطور که نخستین ازجاکنده‌شدن نشانی از مقاومت در خود نداشت، به همان نحو پیش‌آگاهی و تجربه‌ی واقعی نسبت نیز از جنس غرور نیست. کسانی که در مغاک به سر برده‌اند لافِ برگزیده‌بودن نمی‌زنند. گمان نمی‌برند که هیچ قدرت مدرنی را به وجود آورده‌اند. آنها نسبت را زندگی می‌کنند و راه آن را هموار می‌کنند، تا جایی که فراموشی مغاک به آنها نزدیک شود و در نتیجه حافظه‌شان را شدت بخشد.

اما به هر حال این تجربه تو را مستثنی ساخته است، قربانی اولیه‌ای که غوطه‌ور بود در اعماق دریا. این چیزی بود که به اشتراک داشتیم و ما را ساخت، ما بازماندگان، مردمی در میان دیگران. مردمان بر اساس استثنا زندگی نمی‌کنند. نسبت نه از چیزهایی بیگانه بلکه از دانشی مشترک به وجود می‌آید. این تجربه‌ی مغاک حالا می‌تواند بهترین رکن مبادله باشد.

برای ما بدون استثنا و هر چقدر هم که فاصله را حفظ کنیم، مغاک همچنين عبارت از یک طرح‌ریزی و یک چشم‌انداز به ناشناخته است. آنسوی پرتگاهش قمار می‌کنیم بر سر ناشناخته. پهلو می‌گیریم در این بازی جهان. به سرخپوستهای نوین سلام می‌دهیم؛ مشتاقِ آن‌ایم. و مشتاقِ این نسبتِ برساخته از طوفان‌ها و دقایق ژرفِ صلح و دوستی که در آن می‌توانیم به قایق‌هایمان افتخار کنیم.

به همین خاطر است که با شعر می‌مانیم. و علیرغم موافقت‌مان با تمام تکنولوژی‌های بی‌چون‌وچرا، با وجود این جهش سیاسی که باید پیش برده شود، با وجود وحشتِ گرسنگی و جهل، شکنجه و قتل‌عامی که سیطره یافته، بارِ کاملِ دانشی که باید اهلی گردد، وزنِ هر قطعه ماشینی که باید دست آخر کنترلش کنیم، و آن درخشش‌های فسرده آنچنان که می‌گذریم از دورانی به دوران دیگر- از جنگل به شهر، از قصه تا کامپیوتر- با اینحال بر کرانه‌ی قایق هنوز چیزی هست که اینجا به اشتراک داریم: این زمزمه، این ابر یا باران، این دودِ صلح‌آمیز. ما خود را همچون بخش و جمعیت می‌شناسیم، در ناشناخته‌ای که نمی‌ترساند. ما فریاد می‌زنیم فریادِ شعرمان را. قایق‌های ما گشوده‌اند، و آنها را برای هر کس می‌رانیم.

Édouard Glissant, *Poetics of Relation* (1990) pp. 5-9



www.mindmotor.biz